

خدا جون سلام به روی ماهت...

گردبادهای مغز من



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

گردبادهای مغزمن

کت پاتریک آویشن امین صالحی

سرشناسه: پاتریک، کت

Patrick, Cat

عنوان و نام پدیدآور: گردبادهای مغز من / نویسنده: کت پاتریک؛ مترجم: آویشن امین‌صالحی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۶۸ ص: ۱۴/۵؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹-۸۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Tornado brain, 2021.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English - 21st century

شناسه‌ی افزوده: امین‌صالحی، آویشن، ۱۳۶۸، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV/۱

رده‌بندی دیوین: ۹۲/۲۳۳[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۷۹۲۷

۷۱۶۵۰۰۱



انتشارات پرتقال

گردبادهای مغز من

نویسنده: کت پاتریک

مترجم: آویشن امین‌صالحی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سعید خواجه افضلی

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - حمیده فهیمی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۸۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۶



۰۲۱-۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به آدیلاین ام شگفت انگیز،
تو چه پُر شروشوری!
ک.پ

مقدمه

افسانه: گردبادها فقط به طرف شمال شرق می‌روند.



در گذشته‌ها مردم فکر می‌کردند که گردبادها فقط به یک سمت - به طرف شمال شرق - حرکت می‌کنند؛ اما این حقیقت ندارد. گردبادها گاهی به طرف جنوب غربی می‌روند. گاهی به زمین برمی‌خورند و بی‌آنکه به جای خاصی بروند، دوباره به سمت آسمان کشیده می‌شوند. این حقیقت ناامیدکننده است. گردبادها گاهی این‌ور می‌روند و گاهی آن‌ور. آن‌ها غیرقابل پیش‌بینی هستند. اگر گردباد دانش‌آموز مقطع متوسطه بود، شاید خیلی وقت‌ها بچه‌های دیگر با تعجب به او نگاه می‌کردند. احتمالاً مشاورش می‌گفت رفتارش «دور از انتظار» است. لابد مادرش فقط برای اینکه گردباد هم‌رنگ جماعت شود، سعی می‌کرد مجبورش کند به همان سمتی برود که دیگر گردبادها می‌روند. اما شاید گردباد اهمیتی ندهد که شبیه دیگران است یا نه؛ حتی اگر این کارش به قیمت نداشتن دوست‌های زیاد تمام شود.

من درکش می‌کنم، چون قبلاً یک دوست داشتم، اما الان دیگر ندارم. موضوع پیچیده است.

وسط یک گردباد با او آشنا شدم.

هفته‌ی اول مهدکودک بود. خاطره‌ی آن روزها را واضح یادم نمی‌آید، هم به این دلیل که آن وقت‌ها بچه‌ی کوچکی بودم و هم اینکه حافظه‌ی من عجیب و غریب است، اما فکر می‌کنم ماجرا این طور اتفاق افتاد. زنگ تفریح بود و همه داشتند بازی می‌کردند و من، تنهایی، به ترن هوایی فکر می‌کردم و دور محوطه‌ی بازی می‌چرخیدم چون آن وقت‌ها عاشق ترن هوایی بودم. دستم را روی حصار فلزی می‌کشیدم و جلو می‌رفتم، چون خوشم می‌آمد که انگشت‌هایم آن طوری در سوراخ‌های حصار می‌افتاد و بعد بوی آهن می‌گرفت. آدم‌های زیادی نیستند که از این بو خوششان بیاید.

بعضی وقت‌ها اصلاً به چیزی توجه نمی‌کنم و بعضی وقت‌ها زیادی توجه می‌کنم. آن روز وقتی توربین بادی در انتهای زمین بازی از چرخیدن ایستاد، متوجهش شدم. من در شهر لانگ بیچ در ایالت واشینگتن زندگی می‌کنم و این منطقه معروف است به داشتن بادهای فراوان؛ آن قدر فراوان که هر سال ماه اوت، در آنجا جشنواره‌ی بین‌المللی بادبادک‌بازی برگزار می‌شود. بنابراین وقتی توربین از کار ایستاد، عادی نبود. من به چیزهایی غیرعادی توجه می‌کنم. آن ابرهای چرخشی سبز-طوسی ترسناک پشت توربین بی‌حرکت هم غیرعادی بودند. به آن ابرها مزوسیکلون^۱ می‌گویند، از این کلمه خوشم می‌آید.

نمی‌دانم که آن روز در زمین بازی، بچه‌ی دیگری هم گردبادی را که از ابر قیفی شکل پایین آمد، دید یا نه. احتمالاً من تنها بچه‌ای بودم که به جای بازی تتربال^۲ یا سروته آویزان شدن از میله‌ی بارفیکس، داشتم به آسمان نگاه می‌کردم. سروته که آویزان می‌شوم، سرم یک جور عجیبی می‌شود.

گردباد را تماشا کردم که به زمین رسید و پیچ و تاب خوران به طرف ما راه افتاد. سر راهش چیزهایی شبیه مگس را که در واقع سطل آشغال بودند،

۱. ابر طوفانی

۲. بازی دونفره با توپ که در آن بازیکن‌ها به توپی آویزان از طناب ضربه‌های محکمی می‌زنند.

به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد. صدای آژیر خطر بلند بود، برای همین گوش‌هایم را گرفتم. بچه‌ها به داخل ساختمان دویدند، اما من ندویدم؛ راه رفتم... به سمت گردباد. دست‌هایم را از روی گوش‌هایم برداشتم و صدای قطار را شنیدم، اولش از راه دور، بعد بلندتر و بلندتر. قسمت پایینی و کوچک گردباد همین‌طور با جمع کردن چیزها درون خودش بزرگ‌تر شد. درخت‌های کوچک را به آسمان می‌کشید و این طرف و آن طرف می‌انداخت، حتی تیر برقی را به بالا می‌مکید و مثل آتش‌بازی جرقه به آسمان می‌فرستاد.

من هم به هوا بلند شدم. البته یک بزرگسال بلندم کرد. من را قاپید و به سمت مدرسه دوید. دیدم که گردباد حفاظ انتهای زمین بازی را از جا کند که احتمالاً باحال‌ترین چیزی است که تا به حال در زندگی‌ام دیده‌ام.

آن آدم‌بزرگ در گوشم فریاد زد: «این چه کاری بود کردی؟»

یک بار یک اودیولوژیست به من گفت که شنوایی‌ام بیشتر از حالت عادی است، بنابراین سروصدا اذیتم می‌کند. اگر نمی‌دانید شنوایی‌شناس کیست، برایتان توضیح می‌دهم؛ دکتری که آسیب شنوایی و مشکل‌های تعادلی مربوط به گوش را بررسی می‌کند. من هیچ‌کدام از این دو مشکل را ندارم، اما با این حال علاوه بر خیلی از دکنترهای دیگر که یک چیزی لوژیست بودند، پیش یک شنوایی‌شناس هم رفتم.

کف دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم، اما هنوز هم می‌توانستم صدای او را بشنوم که فریاد می‌زد: «باید به دستورالعمل‌های ما گوش کنی! ممکن بود کشته بشی!»

گفتم: «تقصیر من نیست، هیچ‌کس به من دستورالعمل نداد.»

در آغوش معلم با هر قدم او بالا و پایین پریدم، آن‌قدر زل زدم به توربینی که تندتند می‌چرخید تا اینکه دیگر نتوانستم آن را ببینم، چون گردباد داشت طوری دور توربین می‌پیچید که انگار آن را بغل کرده بود. معلم درها را به هم کوبید و ما وارد مدرسه شدیم و از راهرو به سمت غذاخوری دویدیم. حالا که

دیگر گردبادی نبود تا حواسم را پرت کند، متوجه دست‌های معلم شدم که ران‌ها و کمرم را محکم گرفته بود، درد می‌کرد. خودم را سفت کردم و سعی کردم از چنگش فرار کنم. زمانی که به غذاخوری رسیدیم، جایی که بقیه‌ی بچه‌ها و معلم‌ها قایم شده بودند، معلم فقط از زیربغلم من را گرفته بود و پاهایم درازبه‌دراز، توی شلوار چسبان گل‌گلی، مثل پاندول تاب می‌خورد. وقتی بالاخره من را کنار میزی وسط سالن پایین گذاشت، زیربغلم درد می‌کرد. به معلمم گفتم: «پیدانش کردم.» اسم معلمم را یادم نیست. زیاد از او خوشم نمی‌آمد.

خانم معلمم گفت: «بیا زیر میز فرانسیس، بیا پیش من. همه‌چیز درست می‌شه.»

درحالی‌که چهاردست‌وپا زیر میز می‌خزیدم، گفتم: «اسم من فرانکیه. و خودم می‌دونم که همه‌چیز درست می‌شه.» او درحالی‌که موهایم را نوازش می‌کرد، گفت: «ما رو ترسوندی فرانکی.» واقعاً نمی‌دانم آدم‌ها چرا فکر می‌کنند که نوازش کردن موها کار آرامش‌بخشی است. درحالی‌که به‌سرعت از معلمم تا جای ممکن دور می‌شدم، سرش فریاد زد: «به من دست نزن.» اولش انگار تعجب کرد، سپس با اخم رو کرد به مردی که من را آورده بود، تا با او صحبت کند.

زیر لب به خودم گفتم: «فقط داشتم تماشا می‌کردم.» دختری در سمت راستم پرسید: «چی رو تماشا می‌کردی؟» موهای نارنجی‌اش را گیس کرده و پایینشان را پایین‌های قرمز زده بود، روی گونه‌ها و پیشانی‌اش پر از کک‌ومک بود و قیافه‌ای وحشت‌زده داشت. گفتم: «گردباد رو دیدم.»

قبل از اینکه انگشت شستش را توی دهانش کند، گفت: «مامانم رو می‌خوام.» حالا شبیه نوزادها بود. با شستی که در دهانش بود، فهمیدن حرف‌هایش برابرم سخت‌تر می‌شد، پرسید: «ما رو می‌گیره؟ ما می‌میریم؟ نمی‌خوام»

بمیرم، می‌خوام خواننده بشم. می‌خواهی دست‌های هم رو بگیریم؟»
قطعاً دلم نمی‌خواست دستی را که در دهانش بود بگیرم، و از آن همه سؤالی
که پشت سرهم می‌کرد، گیج شده بودم.

پلک‌هایم را به هم زدم و پرسیدم: «چی؟»

او گفت: «کَلِت، اسم من کَلِتِه.»

«من که این رو نپرسیدم.»

«اسم تو چیه؟»

«فرانکی.»

او گفت: «می‌ترسم.»

تا وقتی که صدای قطار آن قدر بلند نشده بود که شیشه‌ها را بلرزاند، نترسیده
بودم. بعدش کلت من را بغل کرد، و من بی‌معطلی گذاشتم این کار را بکند.
همان‌طور که انتظار می‌رفت، گردباد در حرکتی پیش‌بینی‌ناپذیر در آخرین
لحظه به طرف جنوب غرب منحرف شد و پیش از آنکه سوت‌زنان به میان
ابرها کشیده شود، از بغل گوش مدرسه‌ی ما گذشت، ولی البته ما آن موقع
نمی‌دانستیم که قرار است بگذرد و به مدرسه برخورد نکند. بعداً فهمیدم که
این گردباد در مقیاس پیشرفته‌ی فوجیتا^۱ یک ای‌اف ۳ بود، که در دسته‌ی
گردبادهای شدید قرار می‌گیرد. آن موقع این را هم نمی‌دانستم.

آن موقع فقط می‌دانستم که من هم ترسیده‌ام. گونه‌هایم را به گونه‌های
کلت چسباندم و او را بغل کردم. او اولین نفر بعد از خانواده‌ام بود که تا
آن وقت بغلش کرده بودم.

کلت گفت: «اگه نمردیم، بیا باهم دوست بشیم.»

«باشه.»

نمردیم و باهم دوست شدیم.

۱. با استفاده از مقیاس فوجیتا یا مقیاس اف گردبادها را بر اساس خسارت‌هایی که بادهایشان به وجود
می‌آورد، اندازه‌گیری می‌کنند.

بخش اول

فتیله، جمعه تعطیله

فصل اول

واقعیت: در برخی از مناطق کشور، در مدرسه‌های متوسطه برای در امان ماندن از گردباد پناهگاه وجود دارد.

کلت، تقریباً اواخر کلاس هفتم، در دومین جمعه‌ی ماه آوریل، گم شد. هفت سال و نیم از آن گردباد در مهدکودک می‌گذشت و کلت و من دو ماه بود که دیگر باهم دوست نبودیم.

وقتی هنوز خبر نداشتیم که کلت گم شده، آن روز صبح مثل همه‌ی روزهای دیگر بود. ساعت شش و نیم صبح سروکله‌ی مادرم دم در اتاقم پیدا شد. چشم‌هایم را که باز کردم و دیدم یک نفر دم در اتاقم است، قلبم ریخت.

غرغرنان گفتم: «از این کارت خیلی بدم می‌آد!»
مادرم با صدایی آرامش‌بخش گفت: «صبح به‌خیر فرانکی، وقتشه حاضر بشی بری مدرسه.»

دوباره چشم‌هایم را بستم.

شب قبل خوب نخوابیده بودم، چون داشتم توی سرم چیزی را بارهاوبارها مرور می‌کردم و وقت‌هایی که موقع خواب خیلی فکر می‌کنم، مغزم خاموش نمی‌شود و نمی‌خوابد. علاوه بر این، فراموش کرده بودم ویتامینی را بخورم

که به خوابیدنم کمک می‌کند، و بعدش بدون هیچ دلیلی دو دفعه در طول شب بیدار شدم، بار اول دو و نیم صبح و بار دوم پنج صبح. این جور وقت‌ها برایم سخت است دوباره بخوابم. روی هم رفته، احتمالاً حدود چهار ساعت خوابیده بودم.

با مشت‌هایم چشم‌هایم را مالیدم، بعد خودم را بیشتر زیر ملافه شُردادم و آرزو کردم که ای کاش مادرم از اتاق می‌رفت. اما هنوز می‌توانستم بویی را که با خودش به اتاقم آورده بود، حس کنم: عطر خوش شامپو و بوی حال‌به‌هم‌زن قهوه. تصویر کارتونی بوی قهوه را تصور کردم که به تصویر کارتونی عطر خوش شامپو حمله می‌کرد. عطر خوش شامپو در برابرش جنگید و بوی قهوه را از میدان به در کرد، بعدش...

مامان گفت: «بیداری فرانکی؟»

الان دیگه آره.

اخيراً حواسم را جمع کرده بودم که با ادب و نزاکت رفتار کنم، بنابراین تمرکز کردم تا فریاد نکشم که می‌خواهم او از اتاقم بیرون برود تا بتوانم در آرامش بیدار شوم. در سرم با صدای بلند به خودم گفتم داد نزن. نگو بره بیرون. لحن صدات رو شبیه صدای مامان کن.

چشم‌هایم را باز کردم و از گوشه‌ی چشمم به او نگاه کردم، چون به پهلو خوابیده بودم.

غرغرکنان گفتم: «سلام.» صدای خسته، بداخلاق و گرفته‌ی من اصلاً شبیه صدایش نشد. اعتنا نکرد.

مامان گفت: «امروز جمعه‌ست! یا چون امروز زودتر تعطیل می‌شین، چگونه بگم فتیله، جمعه تعطیله؟»

جمعه‌ها مدرسه ساعت ۱۱:۲۵ تعطیل می‌شود، بنابراین فقط برای سه ساعت و پنج دقیقه یا سه زنگ مدرسه‌ایم که یکی‌شان زنگ برنامه‌ریزی و حل تمرین است. مگر اینکه از آن شاگردهای ممتازی باشی که زنگ صفر

هم دارند. زنگ صفریک کلاس اختیاری و قبل از زنگ برنامه‌ریزی و حل تمرین است و برای من خیلی زود است.

درحالی‌که به پهلوی دیگر برمی‌گشتم و ملافه را روی شانه‌هایم بالا می‌کشیدم، غرولندکنان گفتم: «آهان. بیدارم، می‌تونی بری.»

مامان گفت: «قانونمون رو می‌دونی. تا وقتی سرپا نایستی، نمی‌تونم برم.» توی سرم فریاد زدم این احمقانه‌ترین قانون دنیاست! تقریباً دردناک بود که نظرم را بلند نگویم، اما به ادب و نزاکت فکر کردم و تا ده شمردم و خودم را کنترل کردم که داد نزنم. با شانه‌های خمیده و مشت‌های گره‌کرده، اخم‌آلود ملافه را از رویم برداشتم و از رختخواب بیرون آمدم. اما سرپا ایستادم. گفتم: «بفرما.»

مامان در جواب گفت: «ممنون.» که کفرم را درآورد.

فکر کنم الان باید بگویم که عاشق مادرم هستم تا منظورم را بد برداشت نکنید. او بدجنس و از این جور چیزها نیست. فقط اینکه... مسائل مختلف یا خیلی راحت باعث آزار من می‌شود یا اصلاً آزارم نمی‌دهد. بیشتر وقت‌ها احساساتم شدید است، معمولاً هیچ‌وقت حد وسط ندارد. شاید به همین دلیل است که گاهی غمگینم. نمی‌دانم. بگذریم.

وقتی بالاخره مامان رفت، نرم‌ترین شلوار جین چسبانم را پوشیدم؛ همان که حداقل دو بار در هفته تنم می‌کنم. امروز متوجه شدم که درزه‌هایم در دو طرف ران‌هایم فرومی‌رفت و از آن متنفر شدم، به‌خاطر همین شلوارم را عوض کردم و شلوار دیگری پوشیدم. سوئیشرت مشکی کلاه‌دارم را پوشیدم که مچ آستین‌هایم سوراخی برای انگشت شست داشت، لحظه‌ای امتحان کردم ببینم از پوشیدنش چه حسی دارم و به این نتیجه رسیدم که مشکلی نیست. درزه‌های شلوار دوم هم اعصابم را خرد کرد، بنابراین عوضش کردم و شلوار کثی پوشیدم. روی زانویم سوراخ اما راحت بود. ناخن بلندم را در سوراخ شلوار فروبردم و آن را گشادتر کردم.

تکالیف نیمه کاره‌ام را توی کوله‌پشتی‌ام انداختم، و بعد رفتم تا دندان‌هایم را مسواک بزنم. در آینه دختری به من زل زد با موهای آشفته‌ی تا زیر چانه و چتری‌های خیلی بلند، پای چشم‌های قهوه‌ای خون‌گرفته‌اش گود افتاده و لب‌هایش ترک خورده بود. به مسواکم نگاهی انداختم. تار مویی رویش بود. مسواک را دور انداختم و خم شدم تا از کابینت مسواکی نو بردارم. درحالی‌که داشتم می‌گشتم، تلی را پیدا کردم که وقتی کوچک‌تر بودم همیشه روی سرم بود. حالا دیگر هیچ‌وقت آن را به سرم نمی‌زنم، اما امتحانش کردم و در دلم گفتم کاش می‌توانستم عکسی از خودم برای کلت بفرستم، چون قیافه‌ام خنده‌دار شده بود، اما نمی‌توانستم این کار را بکنم، چون ما دیگر دوست نبودیم. از دست‌شویی بیرون آمدم و تل را روی زمین انداختم.

کلاه سوئیش‌رتم را روی موهای نامرتبم گذاشتم. از یخچال کوچک اتاقم شیر را برداشتم و برای خودم یک کاسه از برشتوک محبوبم درست کردم. اعلان‌های وبلاگ **گردبادم** را چک کردم و مطلبی درباره‌ی گردبادی از نوع ایی‌اف ۲ خواندم که شب قبل در بیرمنگام آلاباما آمده بود. رسانه‌های اجتماعی دیگرم را چک نکردم، چون نمی‌خواستم عکس‌های کلت را با دوست‌های دیگرش ببینم.

کاپشنم را برداشتم و از خانه زدم بیرون. خواستم با دوچرخه‌ی زرد دوست‌داشتنی‌ام به مدرسه بروم، ولی سر جای همیشگی‌اش نبود، بنابراین مجبور شدم پیاده بروم. یکی دو دقیقه بیشتر نرفته بودم که موبایلم در جیبم لرزید.

مامان:

کوله‌پشتی‌ت رو برداشتی؟

برگشتم تا بروم و برش دارم. دم در، مامان در یک دستش کوله‌پشتی و در

دست دیگرش شکلاتی انرژی‌زا داشت. موهای تیره‌اش را بالای سرش سفت جمع کرده بود که دردناک به نظر می‌رسید. بالای سرم را لمس کردم.

«لطفاً یادت نره که این رو بخوری.»

درحالی‌که برمی‌گشتم تا بروم، گفتم: «یادم نمی‌ره.» همیشه به من یادآوری می‌کرد که چیزی بخورم. به آدم‌های دیگر یادآوری نمی‌کرد که غذا بخورند، فقط به من می‌گفت. حدس می‌زنم که شاید گاهی لازم بود به یادم بیاورند، اما باز هم این کارش آزاردهنده بود.

گفت: «دلم نمی‌خواد روده‌بزرگت روده‌کوچکته رو بخوره.»

می‌دانستید که روده‌بزرگت روده‌کوچکته رو بخوره ضرب‌المثل است؟ هست. آن را شنیده‌ام.

با اعتراض گفتم: «اون قدری بزرگ شدم که بدونم کی باید غذا بخورم.» با لحنی که باعث شد احساس کنم به من کنایه می‌زد، گفت: «بله، توی سیزده‌سالگی، به اندازه‌ی کافی بزرگ هستی. دندون‌هات رو مسواک زدی؟» با اینکه کاملاً مطمئن نبودم که مسواک زدم یا نه، جواب دادم: «آره. خداحافظ.» «روز خوبی داشته باشی، فرانکی! دوستت دارم!»

صدایی از خودم درآوردم، دوباره خانه را ترک کردم و مسیر ساحل را در پیش گرفتم تا اگر دلم خواست بتوانم فریاد بزنم. آن روز صبح نمی‌خواستم داد بزنم، اما دوست داشتم حق انتخاب داشته باشم. دلم می‌خواهد اختیار کارهایم دست خودم باشد، چون احساس می‌کنم آدم‌ها همیشه دارند برایم تعیین تکلیف می‌کنند. فقط یک مشکل هست و آن هم اینکه مسیر ساحلی طولانی‌تر از مسیر مستقیم مدرسه است. به‌جای اینکه از مسیری صاف و مستقیم از نقطه‌ی الف به نقطه‌ی ب برویم، انگار از روی ضلع‌های مثلثی با زاویه‌ی منفرجه دور می‌زنیم.

متوجه حرفم هستید؟ این‌ها مربوط به هندسه است که دوستش دارم. چون بیشتر وقت‌ها دیر به مدرسه می‌رسیدم، ناظم مدرسه از تأخیرم اصلاً

تعجب نکرد. تعدادی از کتاب‌ها و شکلات انرژی‌زایم را گذاشتم توی کمد فلزی مدرسه که با کسی شریکی از آن استفاده نمی‌کنم، چون خوشم نمی‌آید که کتاب‌هایشان به کتاب‌هایم بخورد و درحالی‌که از راهروی فرش‌شده به کلاس می‌رفتم، ردی از ماسه‌ی دریا مثل خرده‌های نان از خودم به جا گذاشتم. تقریباً نیمه‌ی راه کلاس بودم که زنگ خورد و وقتی وارد شدم خانم گرت چیزی به من نگفت.

بقیه‌ی بچه‌های دیگر پشت میزهایشان بودند و اکثرشان داشتند باهم صحبت می‌کردند. اصلاً بلد نیستم این کار را بکنم، شاید چون از وراجی خوشم نمی‌آید. چه از خود کلمه‌ی وراجی و چه از عمل وراجی.

پشت میز شخصی جزیره‌مانندم در کنار پنجره نشستم و حساب کاربری وبلاگ گردبادم را چک کردم. بعد از آخرین باری که گردباد را چک کرده بودم، اتفاق جدیدی نیفتاده بود که ناامیدکننده باشد.

خانم گرت گفت: «اگه دست کسی تلفن باشه، ازش می‌گیرم.» بعضی از بچه‌ها غر زدن، اما همه تلفن‌هایشان را غیب کردند. واقعاً که نه؛ من به مدرسه‌ی هاگوارتز^۱ که نمی‌روم.

خانم گرت داشت می‌گفت: «بیاین همگی یه کار مفید انجام بدیم. این همگی شامل شما دوتا هم می‌شه، آنا و دافنی. مارکوس! همین حالا آروم بشین.» کلاس ساکت شد. همه تکالیفشان را بیرون آوردند، چون زنگ اول کلاس برنامه‌ریزی و حل تمرین است و این کار را در این زنگ انجام می‌دهیم. کتاب آوای وحش را که داستان زندگی سگی به اسم باک در سرزمین یخبندان یوکان است، باز کردم. گاهی به‌خصوص از کتاب‌هایی که دیگران می‌گویند بخوان، خوشم نمی‌آید، ولی از این یکی خوشم آمد، هرچند که فکر خواندنش از خودم نبود.

این خانم، همان کارشناسی که همیشه در مدرسه جویای احوال می‌شود،

۱. مدرسه‌ی شبانه‌روزی جادوگری در مجموعه‌ی داستان‌های هری پاتر

سرش را توی کلاس کرد. اسمش خانم فاوست^۱ است و به نظرم خانم خوبی است، فقط اینکه من تنها کسی هستم که یک خانم عجیب و غریب به او سرکشی می‌کند. بنابراین خودم را به ندیدن زدم تا بالاخره رفت. خانم فاوست مسئول من شده بود یا چیزی شبیه به این، بنابراین کارش این بود که به من سر بزند، اما برایم مهم نبود. نمی‌خواستم اصلاً دوروبر من پیدایش شود. چند فصل از کتابم را خوانده بودم که خانم گرت دست استخوانی‌اش را روی شانهام گذاشت، من را ترساند. بدنم را جمع کردم و پس کشیدم، زبانم را گاز گرفتم که کلمه‌هایی را که ممکن بود از نظر او زشت باشد به زبان نیآورم. نمی‌خواستم به مادرم زنگ بزنم. به آن یکی شانهام دست زدم تا تعادلشان برقرار شود و درحالی که به دفترم نگاه می‌کردم، متوجه گردبادهای کوچکی شدم که هنگام خواندن کشیده بودم.

او که دستپاچه به نظر می‌رسید، گفت: «متأسفم فرانسیس». از دستم دررفت و بلند گفتم: «اسم من فرانکیه». که خدا را شکر پی‌اش را نگرفت.

«باز هم معذرت می‌خوام. می‌دونم از اینکه دست کسی بهت بخوره خوشت نمی‌آد، اما وقتی اسمت رو صدا زدم، جواب ندادی.» وقتی نگاهش می‌کردم گردنم رگ‌به‌رگ شد، چون خانم گرت به بلندی یک آسمان خراش است (البته نه به معنی واقعی کلمه). او داشت حرف می‌زد. «خب، متوجه شدم که داری کتاب کلاس ادبیات رو می‌خونی، که عالیه، اما خواستم مطمئن بشم که تکالیف ریاضی‌ت رو هم کامل انجام دادی. فقط چند دقیقه تا آخر زنگ مونده و آقای هابل ازم خواست که حواسم بهت باشه. گفت که تو دیروز...»

وسط حرفش پریدم: «توی کوله‌پشتی‌مه» که دروغ نبود. توی کوله‌پشتی‌ام بود. البته کامل هم نبود.



1. Faust

خانم گرت گفت: «فهمیدم.» سرش را به طرفی خم کرد، مثل سگم که گاهی این کار را انجام می‌دهد.

پشت خانم گرت، آن طرف کلاس، در ردیف‌های میزهای عادی، بعضی از بچه‌ها داشتند نگاهمان می‌کردند. تِس با دهانش به من لبخند زد که به چشم‌هایش نرسید، لبخندی نصف‌ونیمه که گیج‌کننده بود. کای با دهان و چشم‌هایش به من لبخند زد، لبخندی تمام‌وکمال که آن‌هم یک جور دیگر گیج‌کننده بود و میا لبخند نزد، فقط به من زل زد، که اصلاً گیج‌کننده نبود. به همه‌شان اخم کردم و آن‌ها هم سر درس و مشقشان برگشتند.

خانم گرت دهانش را باز کرد تا چیز دیگری بگوید. شاید می‌خواست تکالیفم را ببیند، اما صدای بوق بلندگو بلند شد و خانم دفتردار شروع به صحبت کرد. غیرمنتظره بود، چون روز اطلاعیه‌ها سه‌شنبه بود و اگر خبری می‌شد، ابتدای زنگ اعلام می‌شد، نه آخر زنگ.

خانم دفتردار گفت: «شاگردها و معلم‌ها توجه کنین، لطفاً برای سخنرانی

مدیر گلدن، فوراً با نظم و ترتیب به سالن اجتماعات برین. متشکرم.»

خانم گرت طوری که انگار ماتش برده بود، چند لحظه گیج‌ومنگ به من نگاه کرد، اما بعدش به همه گفت که از جایشان بلند شوند و به سمت سالن کنفرانس بروند. وقتی کای با دوست‌هایش از کلاس بیرون می‌رفت، دوباره لبخندی درست‌وحسابی به من زد. من که از لبخند او احساس گیجی کرده بودم، صبر کردم تا بقیه هم از کلاس بیرون بروند، بعد به طرف سالن راه افتادم. کای را تماشا کردم که از بس خندیده بود اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود و طوری راه می‌رفت که انگار چیزی نمانده بود بیفتد. دوستش، دیلن، داشت داستانی را درباره‌ی یک تورپیست پرادعا تعریف می‌کرد که در پارک اسکیت‌بازی رویش کم شده بود. کای شلوار سرمه‌ای شش جیب و کفش راحتی بدون بند چهارخانه پایش بود و موهای مشکی براقش خیلی بامزه بود، انگار وزش باد شدیدی از پشت موهایش را سیخ‌سیخی کرده بود. پشت دستش،

بالای آرنج سمت چپ، زخمی به چشمم خورد که حالم را به هم زد. صدای حرف زد نشان آهسته‌تر شد، بعدش دیلن برگشت و من را نگاه کرد، بنابراین دیگر کای را نگاه نکردم و به‌جایش به دیوار زل زدم. باید این را بدانید که بیشتر آدم‌ها فکرمی‌کنند مدرسه‌ی متوسطه‌ی اشن و ویوا بی‌نهایت عجیب‌وغریب است. حدود پنج سال پیش، وقتی مدرسه‌ی قدیمی داشت خراب می‌شد، به‌جای آنکه آن را بکوبند و ساختمان جدیدی بسازند، فقط ساختمان دیگری به آن اضافه کردند. دفتر معلم‌ها، غذاخوری و راهروی کلاس‌های ریاضی و ادبیات در قسمت جلویی مدرسه است که تمیز و نو هستند، اما سالن کنفرانس و بوفه و کلاس‌های موسیقی در قسمت پشتی آن است که تاریک است و بوی کتان کهنه می‌دهد.

وقتی از کنار دیوار راه می‌روم، دوست دارم دستم را روی دیوار بکشم، چون از اینکه بچه‌های دیگر دور و برم باشند، خوشم نمی‌آید؛ به‌خاطر اینکه گاهی تصادفی به من تنه می‌زنند. وقتی هم سروکله‌ی تس کنار من پیدا شد، داشتم همین‌طوری راه می‌رفتم.

تس لاغر و قدبلند بود، اما نه به بلندی خانم گرت و موقع راه رفتن جوری قوز می‌کرد که انگار سعی داشت قدش را کوتاه‌تر کند. موهای نرم تیره‌اش را فرق کج باز کرده بود، بنابراین مجبور بود خرمن موهایش را پشت گوش راستش بگذارد تا بتواند ارتباط چشمی برقرار کند. ارتباط چشمی معذبم کرد.

ابروهای قشنگِ معرکه‌اش را بالا داد و یواشکی پرسید: «به دردسر افتادی؟» به ابروهایش زل زدم: راستی‌راستی چیز عجیبی هستند. هیچ‌وقت دقیقاً یک‌شکل نیستند. همیشه...

«فرانکی؟»

«هان؟»

تس تکرار کرد: «به دردسر افتادی؟»

«واسه‌ی چی؟»

«واسه اینکه تکالیف رو انجام ندادی؟» این قسمت از حرفش را راست راستی پیچ پیچ کرد. تس بیش از حد آرام حرف می زد، مثل اینکه نمی خواست کسی صدایش را بشنود. من هم به زحمت می توانستم بشنوم.

گفتم: «تکالیفم رو انجام دادم.» که دروغ هم نبود. بخش هایی از تکالیفم را انجام داده بودم. و از اول هم به او ربطی نداشت. اما خودم را کنترل کردم تا این را به او نگویم. با وجود اینکه ثانیه به ثانیه گرسنه تر می شدم، اما آن روز تا آنجا ادب و نزاکتم را خوب حفظ کرده بودم. یعنی به جز وقتی که به معلم توپیدم. اما از آنجایی که او عصبانی نشده بود، این کارم بی ادبی به حساب نمی آمد.

تس گفت: «وای، باشه. ببخشید.»

میا با آرنج به پهلوی تس زد و به او گفت نگاهی به کامنت های حساب کاربری اش در فضای مجازی بیندازد و تس نگاه کرد و هر دو از خنده ریشه رفتند، میا با صدای بلند و تس آرام؛ و من خوشحال بودم که دیگر سؤالی درباره‌ی تکالیفم نکرد.

در سالن کنفرانس، دنبال تس و میا از میان ردیف صندلی ها پایین رفتم. تس یک سر و گردن از میا بلندتر و میا یک پرده چاق تر از تس بود. تس با شلوار جین چسبان، تیشرت طوسی و سوئیشرت جلو بازش که مانند پتویی روی تیشرتش پوشیده بود، مثل نوجوانی معمولی راه می رفت. میا که سرهمی گل و گشادی به تن داشت، آن قدر ورجه و ورجه می کرد که موهای طلایی بلند و فر فری اش تاب می خورد. آن دو ردیفی را انتخاب کردند و من، پشت سر آنها، سر ردیف نشستم. به اطراف نگاه کردم، نمی دیدم کای کجا نشسته است.

خانم فاوست را دیدم که به دیوار انتهایی سالن تکیه داده بود و لبخندی دلگرم کننده به من می زد. آرزو کردم کاش به شخص دیگری نگاه می کرد. پسر بدجنسی به اسم الکس به من زل زد و گفت: «برو اون ور.» همیشه سر همه فریاد می زد. حتی چند بار سر معلم ها هم داد زده بود. شاید من هم